

تأملی در اندیشه و آثار هرمان هسه و نقد داستان آگوستوس

دکتر محمدرضا نصر اصفهانی
استادیار دانشگاه اصفهان

چکیده:

توجه به درون انسان به بررسی حالات و روحيات او از روزگاران کهن از جمله دغدغه‌های پاره‌ای متفکران، روان‌شناسان و ادیبان جهان بوده است. طی چند قرن اخیر برخی از این صاحب‌نظران در آلمان زاده شده و بالیده‌اند. کانت، هگل، نیچه، ریلکه، هولدرلین، هایدگر و هرمان هسه از آن جمله‌اند. هسه از آن دسته متفکران دین‌ورزی است که با رویکردی نزدیک به فیلسوفان اگزیستانسیالیست؛ انسان، حالات روحی و کشمکش‌های درونی او را در آثارش مورد بحث و تأمل قرار داده است. از آن‌جا که بخشی از زندگی و مطالعات این نویسنده مربوط به فرهنگ مشرق زمین است، برخی از جدی‌ترین آثار او مانند «سفر به شرق» و «سیذارتا» نیز حاصل پیوند فرهنگ شرقی و به ویژه هندی با فرهنگ اروپایی است. نوشتار زیر با معرفی مختصر این اندیشمند به نقد و تحلیل یکی از داستان‌های کوتاه او می‌پردازد.

کلیدواژه‌ها:

انسان، کشمکش‌های روحی، جاذبه‌های اولیه، تعالی، فنا.

◀ هرمان هسه و آثار او

هرمان هسه، شاعر، داستان نویس و متفکر معاصر آلمانی در ژوئیه سال ۱۸۷۷ در شهری کوچک به نام کالو - CALW - در جنوب آلمان متولد شد. پدرش مسیونر مذهبی کیش پروتستان بود که سال‌ها در مشرق زمین و به‌ویژه هند به تبلیغات مسیحی پرداخت بود. در چهارده سالگی برای کشیش شدن وارد مدرسه الهیات شد، اما دو سال بعد آن‌جا را ترک کرد و برای گذران زندگی به کتاب‌فروشی و ویرایش متون ادبی کلاسیک آلمانی پرداخت. در دوران نوجوانی با «یاکوب بورکهاردت» (همان پدر یاکوبواست در کتاب خواندنی بازی مهره شیشه‌ای) آشنا شد که اندیشه‌های این متفکر بر هسه تأثیر انکار ناپذیر گذاشت. (مقدمه سفر به سوی شرق، ص ۹ و ۱۰)

هسه از آغاز نوجوانی پس‌رکی یک دنده و کله شق و دارای افکار و اندیشه‌های عجیب و غریب شناخته می‌شد و چنان با قید و بندهای خانوادگی در می‌افتاد که تحملش برای بیشتر افراد خانواده سخت بود. به همین سبب او را به مدرسه شبانه روزی فرستادند و سپس راهی شهر «گوپینگن» کردند تا در دبیرستان شبانه‌روزی تحصیل کند. در این دبیرستان نیز علی‌رغم قرار گرفتن هسه در بین دانش‌آموزان ممتاز، چندان بی‌قراری و سرکشی از خود نشان داد که نگره‌داشتنش در مدرسه آسان نبود. سرانجام در مارس ۱۸۹۲ از مدرسه گریخت و به جنگل پناه برد. از این پس مدتی را در افسردگی شدید به سر برد تا والدین را ناچار کرد او را از مدرسه بیرون آورند و تحت نظر دعانویسی محلی که بر علوم غریبه و جادویی واقف بود قرارش دهند. کوشش دعانویس نیز به جایی نرسید و افسردگی هسه را تا آستانه خودکشی پیش برد. خانواده او را به آسایشگاهی در شهر اشتتن فرستادند که پرداختن به کارهای باغبانی بخشی از فعالیت روزانه او را تشکیل می‌داد.

این دوران موجب شد تا هسه علاقه به گل و نقاشی را تقریباً تا پایان عمر

حفظ نماید و در برخی از کتاب‌های خویش مثل فصل چهارم «دمیان» این دوران را به نحوی روایت کند. دیری نگذشت که خانواده‌اش دریافت با آن قدرت تخیل و سرکشی که در هسه وجود دارد و وسواس ذهنی‌اش، او برای تحصیلات رسمی ساخته نشده است و می‌باید به او آزادی در مطالعه و کار و نویسندگی داد. (هرمان هسه، ص ۱۴ - ۱۸) در این سال‌ها هسه بیش از همه در رؤیای جادوگری و علوم غریبه‌ای بود که دست انسان را به ساحت‌های نهانی جهان هستی می‌رساند. همین علاقه بود که بعدها توجه به خود نهفته انسانی فرد و اتصال به حقیقت وجود را برای او به صورت جدی‌تر دغدغه زندگی در آورد. او خود در وصف سال‌های نوجوانی و دغدغه‌های جدی‌اش چنین آورده است:

«من تا سیزده سالگی هیچ گاه به طور جدی با خودم نیندیشیده بودم که یک روز چه کاره خواهم شد؛ یا چه شغل و حرفه‌ای را بر می‌گزینم. من هم مثل همه پسر بچه‌ها، به خیلی از صاحبان حرفه‌ها علاقه داشتم و غبطه‌شان را می‌خوردم. مثل شکارچیان، کلک ران‌ها، بازرسان قطارها، بند بازها، کاشفان نواحی قطبی. اما در حقیقت بیش از همه به جادوگری علاقه داشتم و دلم می‌خواست جادوگر شوم و این انگیزه و عشق در ژرف‌ترین و درونی‌ترین نقطه وجودم نفوذ کرده بود و همه‌اش از نوعی عدم رضایت یا نارضایی ویژه از چیزی سرچشمه گرفته بود که مردم آن را «حقیقت» نام نهاده‌اند، یا چیزی که آن را گاه نوعی توطئه ابلهانه بزرگسالان می‌پنداشتم؛ اما خیلی زود آموختم که این حقیقت را از خود برانم، یعنی گاهی ترش‌روییانه و گاهی با سرزنش و عتاب و حتی با شور و علاقه سوزان به استفاده از افسون و جادوگری که بتوانم آن را مسخ و دگرگون کنم و آن را بسط بدهم. در دوران کودکی‌ام علاقه و عشق به جادوگری متوجه دستیابی به اهداف برونی و خارجی کودکانه‌ام بود، مثلاً خیلی دلم می‌خواست کاری کنم که در زمستان‌ها هم سبب به دست بیاید و حتی با استفاده از جادوگری کیفم را از طلا و نقره پر کنم. خواب می‌دیدم که دشمنانم را با جادو و جمبل لنگ و زمین‌گیر کرده‌ام و در عالم خیال شرمسار و سرافکننده، و همه مرا به عنوان

قهرمان و شهریار فراخوانده‌اند. دلم می‌خواست بتوانم گنج‌های پنهان را بیابم، مردگان را زنده کنم و خودم را ناپدید و غیب. همین حرفه غیب شدن را از همه مهم‌تر می‌دانستم و از صمیم قلب آرزو می‌کردم در آن موفق بشوم. این آرزو، به جای هر نیروی جادوگری دیگر، به شکل‌های گوناگونی که بی‌درنگ قابل شناسایی نبود، تا پایان عمر رهایم نمی‌کرد. بنابراین بعدها، خیلی بعد از بزرگ شدنم و پس از آن که به کار نویسندگی پرداخته بودم، همیشه می‌کوشیدم خودم را پشت سر دست آفریده‌هایم پنهان کنم، نام دیگری بر خودم بگذارم و پشت نام‌هایی که شیطنت بارانه برای خودم اختراع کرده بودم، پنهان شوم - یعنی تلاش‌هایی که شگفت‌زده می‌دیدم بسیاری از هم‌قطاران نویسنده‌ام درک نمی‌کنند و آن را به زیان خودم به کار می‌گیرند. هرگاه که به گذشته می‌نگرم چنین به نظر می‌رسد که تمام دوران زندگی‌ام تحت تأثیر علاقه به داشتن قدرت جادوگری گذشته است؛ و این که چگونگی اهداف همین آرزوها جادویی با گذشت زمان تغییر کرده‌اند و چگونگی تدریجاً از تلاش‌ها و تکاپوهای دنیای خارج جدا شدم و چگونه در صدد برآمدم ناپیدایی ناشیانه ردا یا عبا جادویی را با ناپیدایی مرد خردمندی عوض کنم که در حالی که به همه چیز می‌اندیشید خود به اندیشه کسی خطور نمی‌کرد - و این است محتویات واقعی داستان زندگی‌ام.» (خاطرات زندگی، ص ۳۳ - ۳۴)

از جمله کسانی که در این دوران بر هسه تأثیری ژرف داشته‌اند پدر بزرگ اوست که برای هسه شخصیتی نیمه رؤیایی و علاقه مند به فرهنگ‌ها و اساطیر شرقی بود. او که در نظر هسه پیر مردی دانا و خردمند تلقی می‌شد خود نیز به عنوان انسانی واقف به علوم غریبه و متصل به حقیقت نهفته هستی به نظر می‌رسید که همه زبان‌های انسانی و آدمی را می‌دانست و از زبان خدایان و ستارگان نیز آگاه بود. او با زبان و خط «پالی» که در کتاب‌های مقدس بودایی به کار می‌رفت و نیز سانسکریت آشنا بود. آوازهای کانارسی، بنگالی، هندی و سنگالی را نیز گاه گاهی زمزمه می‌کرد. با این همه علی‌رغم اعتقاد به مسیحیت

از باور به تثلیث گذشته بود و همانند بسیاری از پروتستان‌های اندیشمند به یگانگی خداوند معتقد بود و نیم‌نگاهی نیز به مناسک نظری مسلمانان و بوداییان داشت. هسه پدر بزرگ را بسیار دوست می‌داشت و در عین این‌که از او می‌ترسید او را سخت حرمت می‌نهاد. این مرد که در حقیقت پدر و مادر او بود برای هسه در جنگلی از اسرار پنهان شده، در اعماق چشمانش برق اندوهی نسبت به دنیا ساطع بود و همچنین برق دانش و خردی شادی‌آفرین که او را از دیگر آدمیان جدا می‌کرد. در همان سال‌ها (سال‌های کودکی و نوجوانی هسه) مادرش نیز که دیر بازی به همراه پدرش در هندوستان زیسته بود و بازبان مالایی (زبان ساکنان مالابار هندوستان) آشنایی داشت، گاه با زبانی عجیب و غریب و جادویی با پدر بزرگ صحبت می‌کرد و رفتار غریب و بیگانه‌ی او که نشانی مرموز از خردمندی در خود داشت، هسه را تحت تأثیر قرار می‌داد. بر عکس پدر که به گفته‌ی هسه تنها، رنج‌کش، جستجوگر، دانش‌آموخته و مهربان و عاری از دروغ و نیرنگ بود و فعالانه برای خدمت به حقیقت تلاش می‌کرد ولی از آن لبخند رازآلود و نجیب و لطیف بسیار دور بود و اثری از آن اسرار و حالات کودکانه و خداگونه در شخصیت او دیده نمی‌شد.

هسه به نیکی می‌دانست که ریشه‌های وجودش بیشتر در خاک و سرشت مادر راه یافته و از آن تغذیه کرده. به ویژه که مادر به گفته‌ی خود او یک پارچه موسیقی بود. آن‌ها در شهر کهن و قوز کرده‌ای که پیرامون آن را کوه‌های پوشیده از جنگل‌های انبوه و تاریک فرا گرفته بود زندگی می‌کردند و گاه در دامن طبیعت با احساسی از سرعلاقه و دوستی و نوعی آشنایی رازآلود با کوه و جنگل و طبیعت و حتی پرندگان و سمورها و روباه‌ها پیوند می‌خوردند. در همین دوران طوطی سال‌خورده و به ظاهر خردمندی در خانه‌ی آن‌ها نگه‌داری می‌شد که به نظر می‌رسید از سرزمینی دور و ناشناخته آمده و به زبان جنگل سخن می‌گوید و بوی نواحی استوایی دارد.

به گفته‌ی هسه جهان‌های بسیار و ناآشنایی که بخش قابل توجهی از آدمیان

بی تفاوت و بدون توجه از کنار آن‌ها می‌گذرند دست دراز کرده بودند و پرتوهایی را می‌فرستادند که در خانواده این نوجوان دیگراندیش به هم می‌رسیدند و در یکدیگر نوعی وحدت را تداعی می‌کردند. در این خانه آهنگ‌های زیبا و دل‌انگیز نواخته می‌شد و دانش‌هایی دربارهٔ بودا و لائوتسه اندوخته شده بود. از دیگر سوی، میهمانانی از کشورهای مختلف با شخصیت‌هایی متفاوت و بیگانه به این خانه وارد می‌شدند که در میان ایشان بی‌نویان و ثروتمندان هر دو وجود داشتند. آن‌ها با یکدیگر غذا می‌خوردند یا به جشن و شادی می‌نشستند. این‌جا دانش، معنویت، اسطوره و زیبایی در کنار یکدیگر می‌زیستند و دغدغه دست‌یابی به جهان‌های نهفته و فراحسی همهٔ انسان‌ها را به تأمل و حرکت وا می‌داشت.

او همواره به این موضوع که «چه قدر خوب است که انسان دوباره کودک شود!» (همان، ص ۵۴) فکر می‌کرد و به جهان کودکی با همهٔ رؤیاها و خیال‌های دست‌یافتنی و دست‌نیافتنی‌اش عشق می‌ورزید. وقتی خانواده مجبورش کرد به مدرسهٔ مذهبی پای بگذارد و قرار شده بود در آن مدرسه تحصیل کند که یا واعظ یا فیلسوف شود، علی‌رغم همهٔ علاقه‌ای که به جهان معنوی و ارزش‌های آسمانی داشت احساس ناخوشایندی پیدا کرد و درست به همین سبب بود که به آن آموزه‌های کلاسیک و رسمی پشت نمود. به گفتهٔ او در این دوران تنها چیزی که آتش شوق آن در دلش زبانه می‌کشد استاد شدن و یا روحانی بلند پایه شدن نبود که دست‌یابی به علوم الهامی و جادویی بود که او را به جهان دیگری فراتر از جهان کمیت و رنگ پیوند می‌زد، همواره فرشتگانی را در ذهن تصور می‌کرد که همانند دخترکانی نوبالغ در اوج زیبایی و دلپذیری به رقص باله می‌پرداختند و دنیای او را لبریز از شمع و شادی و لذتی خلسه‌وار می‌کردند که در هیچ‌یک از جشن‌ها و مراسم این جهانی به دست نمی‌آید. (همان، مقدمه ص ۱۴ و ۳۵)

«گو پینگن» برای او اندوهبار بود چرا که دنیای جالب توجه و افسون‌کننده‌ای نبود. و او را به جهان رازها و زیبایی‌های رؤیایی نمی‌برد: «گوپینگن واقعاً

دلخورم کرده بود. این شهر کارخانه‌ای کسل‌کننده واقعاً با شهر و دیار خودم قابل مقایسه نبود و هر گاه که برای هم‌کلاسی‌هایم از کالو و زندگی در آن تعریف می‌کردم و صحنه‌های زیبا خیال‌پردازانه می‌آفریدم کسی نمی‌توانست به سخنانم تردید کند و آن را زیر سؤال ببرد.... اگر بگویم که از روح جوانی‌ام آگاه شوم در می‌یابم که بهترین بخش مولد آن سوای سرپیچی‌ها و نفی‌های بسیار، توانایی احساس احترام بود و این‌که روح زمانی به بهترین شکوفایی دست یافت که می‌توانست حرمت بگذارد، بپرستد و برای رسیدن به آن هدف متعالی بکوشد.» (همان، صفحات ۶۸، ۷۱ و ۷۲)

شعر هرمان گوندرت، پدر بزرگ مورد علاقه‌اش همواره برای هسه معنای خاصی داشت. این شعر به نحوی سیر روحی او را تفسیر می‌کرد و مدار زندگی‌اش را در خود می‌سرود.

«آیا لازم است به خاطر آمدن آن شب

ندبه و زاری کنم؟

که خورشید از آنجا رخت بر می‌بندد،

خسته از کارهای روزانه،

و آن سایه تیره رنگ فرو می‌افتد

از ابرهای چرخان و دور زنده‌ای

که اجرام سماوی فرو می‌پاشند

بر فراز سکوت شب!

هنوز هم شکوفه‌هایی تکان می‌خورند

به صورت شادی‌های کودکانه،

و ستاره‌ای آشنا،

سپاس‌گزارانه سر تکان می‌دهد،

به گل‌ها سلام می‌کند و به دسته‌گل‌های انگورین برگ،

و برگ‌ها و میوه‌ها،
و به پیکرهای استوار و آراسته آدمیان
که از دیدن این چیزها شادمان می‌شوند،
و گاری‌ای آکنده از غلات
که ناله‌کنان به سوی انبار غله ره می‌سپرد.

اینان همه صورت‌اند،
از دنیای بدون مانع پروردگار
آیا تو آن گلی نبودی
که در سینه مادری خواب می‌دید؟
آیا هنوز هم انگور رسیده نیستی
نابردباری برای آمدن سوداگر شراب
تا توانش را بیازماید و سبکی‌اش را؟
تو بی‌تردید خوشه ذرتی
در جوی‌های خشک
تماشاگاه سقوط خواهرش پیش پای دروگر
پیچان از شدت درد
از دیدن اسبان
که همسایه‌اش را با خود می‌برند
به انبارهای ناشناخته.

آن روزی به پایان آمده است
که قدرت آتشین و جوشان جوانی
پاورچین بر فراز بلندی‌های کوهساران
سوگند یاد کرده است که خورشید شود
برای مغزهای بی‌شمار.

تو بر آستانه قرن خود ایستاده‌ای
در اینجا در گهواره‌ای که در آن گریسته‌ای
دنیایی نهفته است که انتظار تو را می‌کشد!
و آن به کمال رسیده‌ها در آن بالا
تو را به فعالیتی شادی آفرین فرا می‌خوانند.
و آن‌ها که مورد اعتماداند در آن پایین
با تلاشی نجیبانه فعالیت می‌کنند.
دست راست را به آسمان بلند کن
همان دستی که به محبوب ابدی ات داده‌ای.
و آن زن که مبارزه را تحمل کرده است
تو را در گام آخرین یاری خواهد داد!

لیک دست چپ
و چشمان مراقب تو
و آتش به یادماندنی عشق

این‌ها را برای زایران جوان تر به جای می‌گذارد! (همان، صفحات ۷۷ تا ۸۰)
پس از بیست سالگی به شعر و شاعری روی آورد و وارد دنیای رمانتیزم شد.
«پیتر کامنزیند» اولین کتابی بود که در بیست و دو سالگی منتشر کرد و مورد
استقبال خوانندگان قرار گرفت. (۸) با شروع جنگ جهانی نیز به سبب اعتراض به
میلیتاریزم آلمان در جنگ بین الملل اول به سوئیس رفت و برای همیشه مقیم آن
سرزمین شد. در همین ایام مقاله‌های نیش داری در مخالفت با جنگ منتشر نمود
و در آن جوانان آلمانی را دعوت کرد تا ضمن توجه به فاجعه جنگ آنرا محکوم
نمایند. بی‌شک تهدید دولت از جمله عواملی بود که او را وادار به مهاجرت
ساخته بود. از این پس او به انتشار مهمترین آثارش: *دمیان*، *سیدارتا*، *گرگ بیابان*،
نرگس و زرین ذهن، *سفر به شرق*، *بازی مهره شیشه‌ای* و *خبرهای عجیب از*

ستاره‌ای دیگر پرداخت که برخی از آن‌ها موجب شد تا او به عنوان نویسنده برگزیده اروپا به جایزه نوبل دست یابد.

■ نویسندگی هسه

هسه از آن دسته نویسندگانی نیست که یا در حد عواطف و احساسات در جا می‌زنند و خودشان را زندانی مفاهیمی مثل عشق یا برخوردهای جنسی می‌کنند و یا به حوادث و مصایب بیرونی می‌پردازند و قطاری از حوادث و سختی‌ها را به سوی زندگی و محیط و شرایط قهرمانان داستان خود روانه می‌سازند. او حتی مانند بسیاری از نویسندگان، قهرمانانش را همواره به آغوش اجتماع نمی‌برد و مثلاً همانند بالزاک نویسنده توانمند فرانسوی، شخصیت‌های رمان‌ها و داستان‌هایش را سرگرم شغل و حرفه خود نشان نمی‌دهد.

او حتی بازگوکننده همه آن بازی‌های حرفه‌ای و شرایط اجتماعی که مایه سرافکندگی، بدبختی و یا نیک‌بختی قهرمانان داستان می‌شود نیست. بلکه از انسانی سخن می‌گوید که گاه در عرصه شهر و خیابان و اجتماع نیز همانند بر بیابان تنهاست و با فردیت و تنهایی خود کلنجار می‌رود. کشمکش‌ها و جاذبه‌های رنگارنگ و متنوع لایه‌های مختلف خود انسانی مهم‌ترین دست‌مایه هسه است که به او کمک می‌کند تا درون‌مایه داستان‌هایش را پایه‌ریزی کند. ذهن، ضمیر، وسوسه‌های خیال و جاذبه‌های اشراقی دل که گاه گاهی پنجره‌ای در تنهایی و فردیت انسان باز می‌کند. همراه حجم انبوهی از سؤال‌ها، تردیدها، حرف‌های نگفتنی و دردهای ناشنودنی به شکلی رازوار و گاه غیرقابل‌بیان از ذهن و زبان این نویسنده توانا و چیره‌دست سرریز می‌شود.

وسعت این ذهنیت‌ها و خیال‌پردازی‌ها از تغزلات رمانتیک ضمیر ناخودآگاه و دل‌پذیری و دل‌انگیزی جلوه‌های معشوق و ناز و ادای خلسه‌آور زیبایی‌های او آغاز می‌شود و در پاره‌ای از نوشته‌های تأثیرگذار هسه تا یأس و بدبینی نیچه‌وار

در آمیخته با اضطراب و اندوه پیش می‌رود؛ پریشانی‌ای ناشی از تکنولوژی جهان مدرن و خشونت و پوچ‌گرایی مفرط روح‌آزار که در ادامه سیر خود به رهایی محض و گذشتن از همه این دغدغه‌های زندگی نو می‌رسد که به نحوی ناشی از منیت تازه آدمی است و با گذشتن از این منیت کاذب و پیوستن به نیروانای بودایی یا فنای مظاهر وجود متعین (منیت) است که می‌توان بودن را در نبودن یا بی‌کرانگی محض احساس کرد.

هسه در پاره‌ای از آثار خویش مثل *دمیان*، *زیر دنده چرخ* و *خبرهای عجیب از ستاره‌ای دیگر*، راهی به درون می‌کوشد تا معارف مربوط به جوهر جادویی وجود را بیان کند و مرتبه‌ای از نفس را که با «نفس لواحه و مطمئه» در فرهنگ ما قرابت دارد، به منزله زمینه و سرمایه‌ای برای رسیدن به ندای نجات بخش منجی‌ای که در درون ماست بیدار سازد و او را چنان قوتی بخشد که بتواند بر آشوب و خطر نفس فایق آید. (پیشگفتار کتاب *زیر دنده‌های چرخ*)

قهرمانان آثار هسه بیشتر الگوهایی از شخصیت خود او هستند که سخنان و حرف‌های دل او را می‌زنند. در کتاب *پیتر کامنتسیند* از زبان پیتر آورده است: «از همه مهم‌تر این که من می‌خواستم نهال اسرار عشق را در دل‌هایتان بکارم، امیدوار بودم به شما بیاموزم که با تمامی موجودات زنده برادر باشید و وجودتان آن‌چنان از عشق سرشار شود نه حتی از اندوه و مرگ نیز نهراسید و آن‌ها را چون روی به سوی شما بیاورند همانند برادر و خواهر بپذیرید. (با یونگ و هسه، ص ۱۵)

■ نگاهی به داستان‌های ممتاز هسه

دمیان داستانی است روان‌کاوانه که به نوعی بخشی از زندگی خود نویسنده و وجدانیات او را در کنار نیات انسانی و کشمکش‌های آدمی مورد توجه قرار می‌دهد و *سینا/رتا* داستان پسر برهمنی است به همین نام که تا هنگام جوانی خویشتن را در اوراد و مراسم و مراقبت‌های مذهب خود غرقه ساخته و از

جوان‌های هم‌سن و سال خویش در این امور برتری جسته است. ولی با همه این‌ها او خود از این وضع شادمان نیست. به مرور زمان حتی در تقدس قربانی‌ها و این که چرا چاپاتی دنیا را آفریده است، شک می‌آورد. وجود خدایان را صُورِی انسانی بیش نمی‌داند و قربانی برای آنان را بی‌ثمر می‌پندارد. ولی در بین این همه شک و تردید به «آتمن» - خدای یگانه - اعتمادی جاودانه پیدا می‌کند و حیات او را در وجود «خویشتن» می‌یابد. آن‌گاه به جست‌وجو و کاوش درون خویش می‌پردازد تا به ژرفای آن دست یازد و سرانجام بعد از تحمل ریاضت‌ها و مشقّات فراوان به سر منزل مقصود که همانا وحدت زمان و مکان و یگانگی همه پدیده‌های روی زمین است، رهنمون می‌گردد. (پیتر کامنتسیند، ص ۵)

سید/رتا که در نظر برخی پژوهشگران معروف‌ترین و جدی‌ترین اثر هسه به حساب می‌آید، بیان مراحل سلوک نفس و اتصال روح به حقیقت لایتناهی است، حقیقتی که در وجود همه آدمیان موج می‌زند و هیچ‌گاه به زوال نمی‌گراید، بلکه پیوسته به خودنمایی و جلوه‌گری می‌ایستد. برخی صاحب‌نظران این اثر را پیوند میان حکمت و عرفان شرق و غرب می‌دانند، که به نحوی دعوت انسان به بهشت معنوی انسانیت مطلق و متصل به حق نیز هست. هسه در سید/رتا چگونگی اتصال به «آتمن» یعنی نفس فردی را به برهمن یا نفس کلی مورد بحث قرار می‌دهد و می‌کوشد تا نشان دهد «آتمن» با پر و بالی که از جنس آتش عشق و محبت و عین سوختن و فنا شدن است می‌تواند به معبود خود برسد و در آن مطلق بی‌کران فانی گردد. آنچه عارفان ما تحت عنوان سلوک معنوی نفس از خویشتن تا خدا طرح کرده‌اند و حجاب خودی را مانع آن دانسته‌اند، در داستان سید/رتا به گونه‌ای دیگر می‌یابیم. عارفان ما مستی و بی‌خودی حاصل از باده عشق را وسیله رسیدن به حقیقت که عین کمال و زیبایی است می‌دانستند. حرکت از مرتبه‌ای از خود تا نیستی که همان بی‌کرانگی خود است؛ به عنوان نمونه از خواجه عبدالله انصاری بشنویم:

«ای درویش خوش عالمی است نیستی که هر کجا که ایستی کس نگوید که کیستی، از خود تا مولا دو گام است اما تو لذت دنیا خواهی که سرای مراد و کام است عاقبت خود را فنا ساز که کار در سرانجام است. در رنگ و پوست منگر در نقد دوست نگر، به عاریت نازیدن کار زنان است و از دیده جان نگریدن کار مردان است. هر که پنداشت که حق را به خویشتن بشناخت نه حق را شناخت و نه خود را. آن که به جان زنده است از زندگانی محروم است و آن که به جان دادن زنده است زنده حی قیوم است. جوانمردا درخت هستی از بیخ بر کن و در دریای نیستی افکن که هر که با عشق در آمیخت عشق او را بدار درآویخت و در شغلش افکند عاقبت از وی بگریخت، لا ابالی بودن صفت این پادشاه است و عاشق کشتن رسم این درگاه است، به علم قطره قطره می بارد و به حلم دریا دریا فرو می گذارد، اگر بسته عشقی خلاص مجوی و اگر کشته اوایی قصاص مگوی، تا بر جان می لرزی حقا که به دو جو نمی ارزی.» (مناجات و مقالات، ص ۶۴ - ۶۵)

هسه نیز به گونه ای دیگر همین موضوع را دنبال می کند. موضوع گذشتن از مراتبی از خود و رسیدن به مراتبی دیگر که با فنای ابعاد ظاهری همراه است. همان که حافظ می گفت:

منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده ام به بد دیدن
به می پرستی از آن نقش خود بر آب زدم
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
نیز:

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

(دیوان حافظ، غزل ۳۸۵ و ۵۳۶)

قابل توجه است که دو تن از شایان ذکرترین شخصیت های تأثیرگذار بر

هسه عبارت‌اند از: «نیچه» فیلسوف آلمانی نیمه دوم قرن نوزدهم و «کارل گوستاو یونگ» روان‌شناس معروف قرن بیستم. این هر دو بزرگ، براین نکته تأکید می‌ورزند که اراده فرد و توانایی آن و همچنین دستیابی انسان به یافته‌های ضمیر ناخودآگاه، مهم‌ترین عناصر سازنده فردیت او هستند و شاید به همین دلیل باشد که فردیت، وجدان شخصی، انگیزش درونی و باروری نهاد آدمی از جمله بنیانی‌ترین اندیشه‌های هسه به حساب می‌آید.

شاید یکی از اساسی‌ترین این باورها، تأکید بر ضرورت راه‌یابی هر فرد به سوی درک خود خویشتن و نیز پذیرش نیمه تاریک و «گناه‌آلود» سرشت انسان در این فرآیند است. نیچه خواستار دگرگونی کامل معیارهای اخلاقی و حذف تمام و کمال اخلاقیات یهودی - مسیحی بود که به گمان او نمایانگر فلسفه‌ای است که به ضعف و هم‌سازی با جمع، بیش از قدرت و فردیت بها می‌دهد و به نوعی اخلاق ذلیلانه و برده‌وار را ترویج می‌کند. یونگ با اصلاحات ملموس‌تری، نیمه پست و حیوانی سرشت انسانی را «سایه» می‌نامید، و در مورد عواقب ناگوار سرکوب ساده‌انگاری آن هشدار می‌داد. این پاره از طبیعت انسانی می‌بایست به جای سرکوب شدن و نادیده انگاشتن نخست درک شده و سپس پذیرفته می‌شد. (آثار برجسته هرمان هسه، ص ۱۹)

مفاهیم دیگری که از نظریه‌های یونگ بر دیدگاه‌های هسه تأثیر داشته است، تعبیری از قبیل «ناخودآگاه» و «کهن‌الگو» می‌باشد که به گمان یونگ، بخش قابل توجهی از تجربه‌های شخصی آدمیان ریشه در ناخودآگاه ایشان می‌کند و در رفتارهای بعدی به نمایش در می‌آید. نمادهای اعصار و روزگاران گذشته نیز بخشی از ناخودآگاه جمعی آدمیان را شکل و جهت می‌دهند. هسه در گوشه و کنار آثار خود می‌کوشد تا پاره‌ای از این رفتارها را آشکار سازد و در مراحل تأدیب نفس و سخت‌کوشی در جهت رسیدن به اهداف خاص از آن‌ها بهره‌مند شود.

گرگ بیابان داستانی است درباره بحران، درد، رنج، ستیزه‌گری، کشمکش و

شکنجه. درونمایه اصلی کتاب ضرورت کوشش و تکاپوی فردی هر انسان است برای شناخت و پذیرش ویژگی‌ها و جلوه‌های متنوع و متفاوت سرشت انسان. این کتاب از یک سو، نگاهی دارد به آموزه‌های نیچه و به نوعی تنهایی درد آلود انسان در برهوت بیابان گونه جامعه را وصف می‌کند. اجتماعی که پر شده است از هزاران انسان مختلف که برخی از آن‌ها به گرگ‌هایی وحشی، رام نشدنی، خطر آفرین و نیرومند می‌مانند. از یک سو، جهان بی‌روح و محافظه کار بورژواها و پولدارهایی بی‌درد و از سوی دیگر جهان هنرمندانه و روشنفکرانه انسان‌هایی که ناگزیرند با پریشانی و سرگردانی کولی‌وار زندگی کنند، در این اثر دنبال شده است. شاید پاره‌ای از قسمت‌های این اثر را بتوان با کتاب سگ ولگرد هدایت که آن نیز غربت انسان تپا خورده جامعه را به تصویر می‌کشد، مقایسه کرد. در حقیقت این دو گونه کشش، حکایت از دوگانگی سرشت انسان دارد و انسان را در موقعیت‌های مختلف و شرایط متفاوت تعریف می‌کند. هسه خود درباره این کتاب آورده است:

«اگر زندگی‌ام یک تجربه خطرناک و دردآور نبود، اگر من پیوسته سیاهچال را دور نمی‌زدم و خلأ و پوچی را به زیر پایم حس نمی‌کردم، زندگی‌ام هیچ معنی و مفهومی نمی‌یافت و هیچ‌گاه نمی‌توانستم چیزی بنویسم.» (مقدمه سفر به سوی شهر، ص ۱۶)

به نظر هسه، «انسان پیازی است ساخته شده از هزار قشر یا پوسته، ساختاری پرداخته شده از رشته‌های بی‌شماره که آسیایی‌های دوران باستان از این مهم آگاهی کاملی داشتند، و در یوگای بودایی، روش کاملاً دقیقی برای آشکار ساختن پندارها و توهمات شخصیت ابداع شده بود. چرخ فلک انسانی، تغییرات بی‌شماری می‌بیند: پندار یا توهمی که برای هندوستان به بهای تلاش هزاران ساله برای متجلی شدن تمام شده است، درست همان توهمی است که مغرب زمین به سختی با آن کلنجار رفته است تا بتواند به بقاء و به قدرت و نیرو دست یابد» (همان، ص ۱۸)

او سرانجام در رمان معروف بازی مرواریدهای شیشه‌ای آرمان‌شهری (اتوپیا)

برتر از مکان و زمان و سرزمینی ماورای غرب و شرق را ترسیم می‌کند که با فرو رفتن در معنویتی محض و متعالی که برخاسته از الهامی آسمانی و بیانگر کمال انسانی است، می‌توان بدان دست یافت. (برندگان جایزه نوبل ادبیات، ص ۱۵۰)

■ آگوستوس

یکی از داستان‌های کوتاه و خواندنی او آگوستوس نام دارد، داستانی از مجموعه «خبرهای عجیب از ستاره‌ای دیگر». این داستان به نام قهرمان داستان یا شخصیت اصلی قصه که آگوستوس نام دارد، نام‌گذاری شده است. این شخصیت در پیکار با کشمکش‌های خود و لایه‌های مختلف و متضاد نهفته در درون انسان، بی‌امان در پی دستیابی به خوش‌بختی است. خوش‌بختی یک بار با مفهوم شهرت و محبوبیت و به دست آوردن قدرت و ثروتی همراه است که دیگران را در استخدام آدمی در می‌آورد. قهرمان این داستان در پی آرزویی که مادرش هنگام غسل تعمید برای او کرده، با دستیابی به همه این امکانات و لذا لذت خود را در لجن‌زاری پوچ و بی‌بهره، و بوی تند و مشام‌آزار اشرافیت و شهرت می‌یابد. هسه که خود به آن دسته از پروتستان‌های متعلق است که غسل تعمید نمی‌توانند بپذیرند و نوزاد را مجرم و گناه‌کار فطری و نیازمند غسل تعمید نمی‌دانند، با نیمه‌نگاهی به این موضوع می‌کوشد تا نتیجه آرزو یا دعای مادر را به هنگام غسل تعمید فرآیندی نافرجام نشان دهد. آگوستوس که از اشرافیت و لذت و ثروت به آرامش و خوش‌بختی دست نیافته است، می‌کوشد تا به جای محبوب شدن یادگیرد که چگونه دیگران را دوست داشته باشد و از عشق ورزیدن به دیگران و فداکاری کردن نسبت به آن‌ها لذت ببرد.

در این مرحله، شخصیت او به تدریج و آرام آرام به پختگی می‌رسد و به مرحله‌ای تازه پای می‌نهد که می‌تواند جفای تحقیر و توهین دیگر انسان‌ها را تحمل نماید و با مسخره شدن، تحقیر شدن و احساس فقر باز هم خود را در

هاله‌ای از خوش‌بختی بپندارد. در این مرحله، آگوستوس در فرآیندی تحقیرآمیز به تمسخر کودکان نیز در می‌آید که برف به سوی او پرتاب می‌کنند اما هرگز احساس پوچی و دل‌شکستگی نمی‌کند. شاید نظیر آن چه در حالات ابراهیم ادهم در تذکره‌های عارفان آمده که چون دل‌قکی برای خندانیدن مردم ریش او را به تمسخر می‌گیرد و به این سو و آن سو می‌کشاندش، او نه تنها احساس ذلت نمی‌کند که از خرد شدن نفس و لگدکوب گشتن منیت نیز لذت می‌برد.

هسه در این داستان از یک سو، به مراحل مختلف کمال شخصیت و از سوی دیگر، به طبقات مختلف انسانی نظر دارد که خوش‌بختی و کام‌روایی را از چشم‌اندازهای مختلف می‌بینند و تفسیر می‌کنند.

■ تحلیل داستان آگوستوس

خبرهای عجیب از ستاره‌ای دیگر (ص ۶ به بعد) عنوان کتابی است از هرمان هسه. این اثر مشتمل است بر هشت داستان کوتاه به نام‌های آگوستوس، شاعر، رؤیای فلوت، خبرهای عجیب از ستاره‌ای دیگر، گذرگاه دشوار، توالی یک رؤیا، فال‌دوم و زنبق.

گرچه این مجموعه شامل هشت داستان با عنوان‌های متفاوت است اما درون‌مایه واحدی در همه آن‌ها به چشم می‌خورد که عبارت است از: تلاش برای تحقق بخشیدن به خود خویشستن و ارزش نهادن به فردیت خویش از طریق پذیرش نیمه تاریک و گناه‌آلود سرشت انسان، و این درون‌مایه‌ای است که در تمامی آثار هسه بازتاب وسیعی دارد.

کتاب خبرهای عجیب از ستاره‌ای دیگر با داستان آگوستوس آغاز می‌شود. در این داستان زن جوان بیوه‌ای منتظر به دنیا آمدن کودک خویش است. در همسایگی این زن که الیزابت نام دارد، پیرمرد کوچک‌اندام مرموز و تنهایی به نام بینس وانگر زندگی می‌کند. از خانه مخروبه و محقر بینس وانگر منزوی که به

ندرت برای قدم زدن بیرون می‌آید، هرازگاهی شب هنگام، نوعی موسیقی لطیف و مرموز شنیده می‌شود. این پیرمرد عجیب و غریب بی‌آن‌که با کسی حرف بزند فقط هرگاه الیزابت را می‌بیند به نشانه احترام خم می‌شود و زن جوان نیز در مقابل با تکان دادن سر از او سپاس‌گزاری می‌کند.

«چون شب فرا می‌رسید، الیزابت یکه و تنها کنار دریچه می‌نشست و در سوگ عزیز از دست رفته خویش می‌گریست یا در رؤیاهایی که به کودکش مربوط می‌شد فرومی‌رفت. در این هنگام، آقای بینس وانگر یکی از دریچه‌ها را آهسته می‌گشود و از درون اتاق تاریک او نوای موسیقی لطیفی آرام و سیماب‌گون همچون مهتاب از میان ابرها در فضا می‌لغزید و به زن آرامش می‌بخشید. در عوض، پیرمرد جلوی دریچه جانبی اتاقش چند گلدان شمعدانی گذاشته بود که همیشه فراموش می‌کرد به آن‌ها آب بدهد ولی با وجود این پیوسته سرسبز و پرگل بودند و هیچ‌گاه برگ خشکی بر آن‌ها دیده نمی‌شد، زیرا زن همسایه هر سپیده‌دم به شمعدانی‌ها آب می‌داد و از آن‌ها مراقبت می‌کرد.» (آگوستوس، شاعر،....، ص ۱۲)

آن‌هنگام که زمان به دنیا آمدن کودک فرا می‌رسد، وانگر پیر زنی را برای کمک به الیزابت روانه خانه‌اش می‌کند. آگوستوس به دنیا می‌آید و مادر برای غسل تعمید او از وانگر کمک می‌گیرد. وانگر می‌پذیرد که پدر تعمیدی آگوستوس شود و به مادر او قول می‌دهد که به‌ترین آرزوی او را در حق پسر کوچکش برآورده سازد به شرط آنکه پس از شنیدن صدای جعبه موسیقی سریعاً آروزی خود را در گوش چپ کودک زمزمه کند. از سوی پیرمرد به الیزابت پیشنهاد می‌شود که می‌تواند یک آرزو برای پسرش انتخاب کند و به او اطمینان می‌دهد که این آرزو حتماً برآورده خواهد شد. مادر با نگرانی و به شتاب از میان آرزوهای مختلفی که برای فرزندش دارد، آرزو می‌کند پسرش از نظر ثروت و زیبایی و داشتن هیکل قوی محبوب همه باشد. گرچه با خود فکر می‌کند که این

حرف تنها یک شوخی از طرف پیرمرد بوده است.

آرزو برآورده می‌شود. آگوستوس اندک اندک رشد می‌کند و این آرزو اجازه نمی‌دهد چیزی او را ناراحت کند یا کسی از او دل‌گیر شود. آگوستوس از همان کودکی در نظر دیگران کودکی زیبا، جسور و باهوش تلقی می‌گردد و محبوب همگان می‌شود. دوران کودکی آگوستوس در رفت‌وآمد بین خانه مادر و خانه پدر از صدای موسیقی و پرواز فرشتگان معصوم بینس وانگر طی می‌شود.

آگوستوس هر چه بیشتر رشد می‌کند از معصومیت دوران کودکی دورتر می‌شود تا این‌که در سن ۱۲ سالگی شنیدن صدای پرواز فرشتگان در خانه وانگر برای او به رؤیای دوری بدل می‌شود. الیزابت از بس که در مورد جذبه و خوبی پسرش از دیگران حرف می‌شنید خسته شده بود. در واقع آگوستوس چیزی جز ناراحتی برای مادرش نداشت. بنابراین مادر او را برای تحصیل عازم پایتخت می‌کند. سال‌ها بعد آگوستوس دانشجو در حالی به زادگاهش باز می‌گردد که مادر را در رخت‌خواب مرگ می‌بیند. پس از مرگ مادر، روز بعد او خانه قدیمی را ترک می‌کند و برای مدت‌های طولانی از زادگاهش دور می‌شود و به زودی پدرخوانده و فرشتگان دوران کودکی را به دست فراموشی می‌سپارد. زندگی همراه با تجمل و خوش‌گذرانی را در پیش می‌گیرد. زن بیوه‌ای که عاشق او بود پول، لباس، اسب و هر چه می‌خواست در اختیارش می‌گذاشت. با او به پاریس و رم سفر می‌کرد. در پاریس دوستانی پیدا کرد و از آن‌جا که معشوقه‌اش کم‌کم او را دل‌زده نموده بود و تحصیل هم از مدت‌ها قبل برایش درد سری شده بود، در خارج ماند و به زندگی اشرافی خویش ادامه داد.

برای خود سگ، اسب و چندین زن داشت. پول نفله می‌کرد و چنگ چنگ طلا به دست می‌آورد، همه‌جا مردم به دنبالش بودند و اسیر او و خدمت‌گزارش. او لبخند زنان همه این‌ها را می‌پذیرفت. جادوی آروزی مادر در گوش و در لب‌هایش بود، زن‌ها با ظرافت تمام برای او می‌نواختند. دوستانش دور و بر او

جنگال به راه می انداختند و هیچ کس نمی دانست - حتی خودش هم به ندرت می فهمید - که قلبش تهی و آزمند گردیده و روحش بیمار و دردناک شده است. گاهی اوقات از این گونه محبوب بودن - از جانب هر کس که می خواست باشد - خسته می شد و در لباس مبدل به شهری دیگر می رفت. اما در همه جا مردم را ابله می یافت و غلبه کردن بر آنها را چون آب خوردن آسان. در همه جا چنین عشقی را که با شور و اشتیاق بسیار در تعقیبش بود سرزنش می نمود و کمتر چیزی او را راضی می کرد. تعقیب و شکار یک گوزن از پیروزی بر یک زن معلوم الحال بیش تر به او لذت می بخشید.

یک بار در طول یک سفر دریایی اتفاقاً به همسر یک سفیر برخورد نمود، خانمی باریک اندام و خوددار که در میان تعداد زیادی زنان شیک و مردان دل بسته دنیا کاملاً برجسته و ممتاز بود. زنی ساکت و مغرور که نظیر نداشت. وقتی که آگوستوس او را دید و او هم نظری تند و بی تفاوت بر آگوستوس انداخت انگار که تازه و برای اولین بار آگوستوس عشق را تجربه کرد و مصمم شد که قلب او را تسخیر نماید. هرگز برای آگوستوس امکان تنها ماندن با این غریبه زیبا نبود، تا آن که در بندر جنوب شهر تمامی مسافرین برای گردش چند ساعته در شهری خارجی کشتی را ترک کردند. آگوستوس از کنار معشوق خود تکان نخورد و در همان حال در هرج و مرج و شلوغی بازار روز توفیق یافت که او را به حرف بگیرد. او زن را به یکی از کوچه ها کشاند. زن با اطمینان خاطر او را همراهی کرد، اما وقتی ناگهان خود را با آگوستوس تنها دید ناراحت شد. در این حال آگوستوس دست های ناراضی او را در دست هایش گرفت و ملتمسانه از او خواست تا کشتی را ترک کند و با او فرار نماید. زن جوان رنگ از صورتش پرید و به آرامی گفت: این مردانگی نیست، بگذار آنچه را که هم اکنون به زبان آوردی فراموش کنیم. آگوستوس هر قدر عجز و لا به کرد و سر و صدا به راه انداخت زن از او کناره گرفت و اگر آگوستوس ساکت و آرام به دنبالش راه نیفتاده و او را

تا کشتی همراهی نکرده بود، تنها راهی جاده می‌شد. آن‌جا مجبور شد چمدانش را به ساحل منتقل نماید، بدون آن‌که با احدی خداحافظی کند.

از آن پس سرنوشت این آدم بسیار محبوب دگرگون شد. پرهیزکاری و شرافت برایش تنفرآور شد، آن‌ها را زیر پا گذاشت و با به انحراف کشیدن زنان عفیف از طریق حيله‌گری جادوگرانه، و به استثمار کشاندن مردان خوش‌گمان که سریعاً آن‌ها را دوست خود می‌کرد و سپس با تحقیر دورشان می‌انداخت، خود را به بی‌راهه کشاند. او زن‌ها و دخترها را به فقر می‌کشاند و آن‌ها دل می‌کند. جوانان را به گمراهی و فساد سوق می‌داد. هیچ لذتی نبود که او در آن افراط نکند و هیچ شرارتی نبود که او مروّجش نباشد و سپس رهایش نکند. اما دیگر شادی و سروری در دل نداشت. عبوس و کج خلقی در یک خانهٔ باشکوه روستایی در ساحل دریا اقامت می‌کرد و زنان و مردانی را که به دیدنش می‌آمدند با بی‌ملاحظه‌ترین کینه‌توزی‌ها و بوالهوسی‌ها شکنجه می‌داد.

«غمزده و سرخورده در ویلای زیبایی کنار دریا زندگی می‌کرد و با کج خلقی و بدجنسی جنون‌آمیزی زنان و دوستانی را که به دیدارش می‌آمدند آزار می‌داد. میل شدیدی داشت که به عناوین مختلف دیگران را خوار بدارد و تحقیر کند. دیگر از غرق بودن در محبت‌هایی ناخواسته که خود را سزاوار آن نمی‌دانست سیر و بیزار شده بود. احساس بیهودگی، بیهودگی زندگی تباه شده و از هم پاشیده‌ای که طی آن هرگز مهر نورزیده بلکه مدام مورد محبت قرار گرفته بود، بر وجود او سنگینی می‌کرد. گاه مدتی دراز از معاشرت پرهیز می‌کرد تا بلکه تمایلی واقعی احساس کند و تمنای درون خویش را ارضاء نماید» (همان، ص ۲۹ - ۳۰)

از به خفت کشاندن مردم و تحقیر آن‌ها لذت می‌برد. بی‌ارزش بودن زندگی هدر رفته و بی‌نظمش را که در آن همیشه گیرنده و نه بخشنده بود احساس می‌کرد. دستور داد تا تمامی دوستانش را در روز معینی به ضیافتی دعوت کنند، اما هدفش آن بود که آن‌ها هنگام ورود با جسد مردهٔ او روبه‌رو شوند و به این

صورت آن‌ها را وحشت‌زده و ریشخند نماید. شب قبل از ضیافت تمامی خدمتکارانش را از خانه بیرون فرستاد. به اتاق خواب رفت، زهری قوی در گیلانی از شراب قبرسی ریخت و آن را به لب‌هایش نزدیک کرد. اما در همان لحظه‌ای که می‌خواست آن را بنوشد ضربه‌ای به در خورد. در باز شد و مردی پیر و کوچک‌اندام وارد شد. جام را از دستش گرفت و با صدایی آشنا گفت: «عصر به خیر آگوستوس، اوضاع در چه حال است؟»

آگوستوس متحیر، خشمناک و شرم‌نده لب‌خندی به لب آورد و گفت: «آقای وانگر شما هنوز زنده هستید؟ به نظر نمی‌رسد که شما اصلاً تغییری کرده باشید. من خسته‌ام و در نظر داشتم جرعه‌ای شربت خواب‌آور بنوشم.»

پدرخوانده جواب داد: «بله می‌فهمم. اما پسر من قبل از آن بد نیست با هم گپی بزنیم. اگر برایت اشکالی ندارد چون من راه درازی را در پیش دارم قدری از این شربت بیاشامم تا رفع خستگی کنم.» و با گفتن این جمله جام را گرفت و به دهانش سرازیر کرد و لاجرعه سرکشید. آگوستوس مبهوت و مشوش در چشم‌های شفاف پدرخوانده خیره شد و در این انتظار بود که هر لحظه به زمین فرو افتد. اما آقای وانگر راحت و آرام در صندلی نشست. آگوستوس به دیوار تکیه داد و به صدای قشنگ و مهربان پیرمرد، به صدایی که در کودکی با آن آشنا بود گوش داد. پیرمرد چنین ادامه داد: «من زهر تو را سر کشیدم، زیرا من مسئول بیچارگی تو هستم. به هنگام غسل تعمید تو مادرت برای تو آرزویی خواست و من آن را بر آوردم، بگذریم که آرزویی ابلهانه بود. لازم نیست به تو بگویم که این آرزو، که به نفرینی بدل شد، چه بود زیرا تو خود متوجه آن شده‌ای. از این‌که به چنین چیزی مبدل شدی متأسفم. آرزوی مادر بیچاره‌ات زیاد مناسب تو نبود. حالا به من اجازه بده آرزویی را برایت برآورده نمایم، هر آرزویی که می‌خواهد باشد، آگوستوس به پدر بزرگ گفت: جادویی که مددکار من نبوده است از من بگیر و در عوض به من توانایی بخش تا مردم را دوست داشته باشم.

در این موقع آگوستوس متوجه شد که خستگی‌ای خرد کننده بر او چیره شده است. گویی در یک لحظه به اندازه قرن‌ها پیر شده است. به خوابی عمیق فرو رفت و پیر مرد آرام از خانه خارج شد.

جاروجنگالی شدید که در تمامی خانه طنین انداخته بود او را از خواب بیدار کرد. وقتی در اتاقش را باز کرد همه اتاق‌ها را غرق جمعیت دوستانش دید که به جشن آمده‌اند. وقتی به طرف آن‌ها رفت تا با لبخندی یا مزاحی آن‌ها را تحت تأثیر قرار دهد یک‌مرتبه متوجه شد قدرت این کار از او سلب شده است. همگی به سرش فریاد کشیدند و عصبانی و خشمناک بر سرش ریختند. مردی فریاد زد: «حقه باز، یالا پولی را که به من بدهکاری بده.» دیگری گفت: «و اسبی که من بهت قرض دادم.» و یک زن خشمگین زیبا می‌گفت: «همه از راز من آگاه شدند زیرا تو هر جا که پا گذاشته‌ای از من حرف زده‌ای. آه که چقدر از تو متنفرم، از توی هیولا» وضع همین طور ادامه یافت و هر کس توهینی و فحشی بار او کرد، بسیاری او را کتک زدند. آگوستوس کتک خورده و تحقیر شده از زمین برخاست. وقتی وارد اتاق خوابش شد و به هنگام شستشو به چهره خود نگاه کرد، صورتش پر چین و چروک بود و از پیشانی‌اش خون می‌چکید. به خود گفت: «این کیفر اعمال من است.»

هنوز فرصت اندیشیدن نیافته بود که جاروجنگالی دوباره در خانه شروع شد و ازدحام جمعیت که از پله‌ها بالا می‌آمدند شنیده شد کسانی که در مقابل پول، خانه را به گرو برداشته بودند، مردی که او زنش را اغفال کرده بود، پدران که او فرزندان‌شان را به شرارت کشانده بود، چند پلیس و وکلای دعاوی. یک ساعت بعد دست‌بند به دست در یک واگن گشت نشست و روانه زندان شد. پشت سرش جمعیت فریاد می‌زد و آوازهای ریشخندآمیز می‌خواندند: آن‌گاه انعکاس اعمال شرم‌آور این مرد که بسیاری او را می‌شناختند و دوستش داشتند شهر را پر کرد. وقتی از زندان آزاد شد بیمار و پیر بود و دیگر هیچ‌کس او را نمی‌شناخت.

ولی اکنون کوچک‌ترین اثری از آن تنهایی و خلأ وحشتناک که در بحبوحه زندگی تجملی‌اش او را دچار خفقان نموده بود به چشم نمی‌خورد. آگوستوس تصمیم گرفت که دنیا را بگردد و به دنبال مکانی باشد که بتواند به مردم خدمتی کند و علاقه‌مندی خود را به آن‌ها نشان دهد. او می‌بایست به این حقیقت خو بگیرد که ظاهر او دیگر موجب خوشحالی کسی نیست. گونه‌هایش فرو رفته و کفش و لباسش چون کفش و لباس گدایان است، بچه‌ها به خاطر ریش سفید زبرش از او می‌ترسیدند؛ افراد خوش‌لباس از معاشرتش دوری می‌کردند. به همین جهت برایش خدمت کردن به مردم کار آسانی نبود، اما آن را آموخت و نگذاشت هیچ چیز باعث ناراحتی‌اش شود.

اوائل زمستان به شهری رسید. برف در خیابان‌های تاریک روی هم جمع می‌شد. چند بچه رذل به مرد آواره گلوله برف پرتاب کردند. آگوستوس پس از گذشتن از یک خیابان باریک و رسیدن به یک خیابان دیگر احساس خستگی بسیار کرد. او در مقابل خانه مادر و بینس وانگر ایستاده بود. از پنجره خانه پدرخوانده سوسوی نور سرخ روشنی به چشم می‌خورد. آگوستوس داخل خانه شد و در اتاق را زد، پیرمرد به استقبالش آمد. هر دو تنگاتنگ هم نشستند و به آتش بخاری خیره شدند. پدر بزرگ گفت: «از راه دور آمده‌ای»

- «آه چقدر زیبا بود. الان فقط خسته‌ام. اجازه می‌دهید این‌جا بخوابم؟ فردا می‌روم.»

- «البته که اجازه می‌دهم. اما نمی‌خواهی رقص فرشتگان را یک بار دیگر ببینی؟»

- «فرشتگان؟ آه، بله، این چیزی است که من واقعاً دوست دارم، چه می‌شد

که باز هم به دوران کودکی باز می‌گشتم!»

مرد آواره در لباس‌های مندرس آرام کنار دوست قدیمی‌اش نشست. گرمای مطبوع و زبانه آتش سرش را به دوران انداخت، طوری که دیگر میان آن روز و روزگاران گذشته فرقی نمی‌دید.

او گفت: پدر خوانده من باز هم شیطنت کردم و مادر در خانه فریادش درآمد.

شما باید با او صحبت کنید و به او بگویید که من از این پس می‌خواهم پسر خوبی باشم، بسیار خوب.

پدر بزرگ گفت: بسیار خوب، اما نگران نباش، او تو را دوست دارد. موسیقی سحرآمیز و وهم‌آور با نرمش و افسونگری در اتاق تاریک جاری شد و هزاران جفت روح نورانی شاد و مسرور دور و بر هم به حالت رقص باله بر روی یک پا در هوا به چرخش درآمدند. آگوستوس نگاه می‌کرد و گوش می‌داد و تمامی حواس گیرنده کودکی خویش را به این بهشت بازیافته باز گشوده بود.

یک مرتبه به نظرش آمد که مادرش صدایش می‌زد، اما فوق‌العاده خسته بود، به هر حال پدرخوانده هم قول داده بود که با او صحبت کند. وقتی که به خواب رفت پدرخوانده دست‌هایش را تا کرد و نشست و به قلب آرام گرفته‌اش گوش داد تا این‌که تاریکی کامل اتاق را پر نمود.

■ عناصر داستان

۱. زاویه دید

هسه همچون دانای کل بر جریان داستان آگاه است و از زبان سوم شخص به بیان داستان آگوستوس می‌پردازد. نویسنده در حالی که بیرون از داستان قرار دارد، اعمال شخصیت‌های آن را گزارش می‌دهد. اما گاه گفت‌وگوهای میان شخصیت اول داستان آگوستوس با دیگر شخصیت‌ها به شکل اول شخص نیز دیده می‌شود. گفتگوهای بینس وانگر و آگوستوس از جمله این موارد است. زبان روایت ساده، و کم‌تر شاعرانه است. گرچه نوع روایت و فضای معنوی داستان را به گونه‌ای خیال‌انگیز و جذاب می‌کند. با این همه، داستان کاملاً صریح و بی‌حاشیه‌پردازی و ذکر جزئیات و زوایا است.

۲. ساختار

داستان آگوستوس ساختار ساده‌ای دارد. هسه این داستان و سیر تحولات اساسی آن را در چهار مرحله بیان می‌کند. مرحله اول: دوران کودکی آگوستوس. در این دوران به دنبال برآورده شدن آرزوی ناسنجیده الیزابت، آگوستوس محبوب همگان می‌شود و به دنبال این محبوبیت او گرفتار دردسرهای شخصیتی می‌شود و خانواده‌اش را به دردسر می‌اندازد. مرحله دوم: الیزابت برای رهایی از ناراحتی‌هایی که آگوستوس برایش به وجود آورده او را که کودکی بیش نیست به بهانه تحصیل راهی پایتخت می‌کند. سال‌ها بعد آگوستوس در حالی به زادگاهش باز می‌گردد که مادرش بر بستر مرگ افتاده است. پس از مرگ الیزابت، آگوستوس برای مدت طولانی زادگاهش را ترک می‌کند و با غرق شدن در تجملات و شهوات همه معصومیت‌های کودکی‌اش را به دست فراموشی می‌سپارد و هر چه بیش‌تر از لذات مادی برخوردار می‌شود کم‌تر راضی می‌گردد. در همین ایام، با زن زیبا و مغروری روبه‌رو می‌شود و تلاش‌های او برای غلبه بر زن بی‌نتیجه می‌ماند. شکست آگوستوس در برابر غرور و تسلیم‌ناپذیری زن، سرنوشت این موجود خودخواه را سخت دگرگون می‌سازد به گونه‌ای که او پس از این شکست همه اصول اخلاقی را به یکباره زیر پا می‌گذارد و به منحرف کردن زنان و مردان و جوانان رو می‌آورد. انحرافات شدید اخلاقی، زندگی آگوستوس را ملال آور، بیهوده و بی‌معنی می‌سازد. در پی تکراری شدن زندگی و احساس بیهودگی شدید، تصمیم به خودکشی می‌گیرد. زمانی که آماده شده تا جام زهر را سر بکشد، به ناگاه بینس وانگر وارد اتاق آگوستوس می‌شود و او را از این کار ممانعت می‌کند. بینس وانگر از آگوستوس می‌خواهد به جای خودکشی و فرار از زندگی برای رهایی از وضعیت اسفبار خویش و باطل کردن آروزی مادر چاره‌ای بیندیشد. آگوستوس پس از تلاش بسیار برای بازگشت به

خاطرات دوران کودکی سرانجام آرزو می‌کند که قدرت محبوبیت نزد مردم از وجودش خارج شود و در عوض توانایی دوست داشتن مردم را بیابد. با برآورده شدن آرزوی آگوستوس، او به مرحله سوم زندگی خویش وارد می‌شود. مرحله سوم: پس از برآورده شدن آرزوی قدرت دوست داشتن مردم به مرحله تحمل سختی‌ها وارد می‌شود. آگوستوس مورد سرزنش، آزار و اذیت و بازخواست دوستان، اطرافیان و تمام کسانی قرار می‌گیرد که تا پیش از این ایشان را تحقیر می‌کرد. اموالش مصادره می‌شود، کتک مفصلی می‌خورد و سرانجام راهی زندان می‌شود. پس از آزادی از زندان «آگوستوس» وارد آخرین و مهم‌ترین مرحله زندگی خویش که مرحله نتیجه‌گیری هسه از طرح داستان است، می‌شود. مرحله چهارم: «آگوستوس» می‌کوشد تا به مردم خدمتی بسزا کند به همه عشق بورزد و همه را خواهر و برادر خود بداند. در واقع این مرحله، مرحله بازگشت به معصومیت‌های از دست رفته دوران کودکی و رستگاری کامل شخصیت اول داستان است، و این در حالی رخ می‌نماید که هسه به همراه آگوستوس راه دشوار و طولانی را برای بازگشت به بهشت گمشده خویش - دوران کودکی و معصومیت - پشت سر نهاده است.

۳. درونمایه

اندیشه غالب و اصلی این اثر همچون دیگر آثار هسه، کوشش برای رسیدن به خویشن متعالی و خود برتر است. البته راه رسیدن به خود خویشن، از نظر هسه از میان الگوی مثلث‌گونه معصومیت، گناه و رستگاری می‌گذرد. آگوستوس نماد معصومیت از دست رفته و پایمال شده است. او شخصیتی است که بدی را می‌شناسد و با گرفتار شدن به دام خطا و گناه آن را با تمام وجودش تجربه می‌کند. اما در گذر زمان، آن گاه که دچار زندگی بیهوده و بی‌معنی می‌شود و زندگی تکراری و دست و پا گیر و گناه‌آلود او را به رنج فراوان مبتلا می‌کند، به

کمک مرشدی معنوی که فرزانه‌ای به کمال رسیده و مستجاب‌الدعوه است، می‌کوشد تا بار دیگر هر چه را که در دوران کودکی موجب فراغ بال و خوشبختی‌اش می‌شده به یاد آورد، و بدین وسیله، با تغییر روش و دگرگون کردن زندگی خسته کننده، دیگر بار به دامن امن زندگی معصومانه بگریزد. در پایان داستان، بازگشت دوباره آگوستوس به خانه بینس وانگر به منزله بازگشت به بهشت گمشده و زمینی انسان - دوران کودکی - است. آگوستوس تنها در این بهشت بازیافته است که حواس گیرنده کودکی خویش را دوباره به کار می‌گیرد و به رستگاری و آرامش و اعتماد به نفس دست می‌یابد.

۴. شخصیت‌های داستان

- آگوستوس: شخصیت اول داستان و نماد تلاش برای رسیدن به خود خویشتن است. با آنکه آگوستوس از همه نوع رفاه مادی و لذات زندگی دنیوی برخوردار است، هرگز بدان‌ها راضی و خشنود نیست و همین راضی نبودن به لذات زندگی او را بر آن می‌دارد تا خویش را از تکرارها و روزمرگی‌ها برهاند. در مجموع، او شخصیتی پویا و تنوع‌طلب دارد. تنوع‌طلبی آگوستوس سبب می‌شود پیوسته به دنبال سرگرمی‌های تازه باشد، مثلاً هرگاه از هم‌نشینی با زنان خسته می‌شود به شکار روی می‌آورد و یا گاهی به مسافرت می‌پردازد. می‌توان گفت او در این مرحله نماد نفس سیری‌ناپذیر آدمی است که با حرص و هوس عجین است.

او همانند بسیاری از دیگر قهرمانان هسه نخست مرحله معصومیت و شادمانی نسبی را تجربه می‌کند و پس از این، به مرحله دل‌سردی و نومیدی می‌رسد. دیگر همه چیز برایش تکراری و دست و پاگیر می‌شود، اما به بیانی، همین بینس وانگر عجیب و غریب است که به نوعی بیداری و آگاهی برتر دست می‌یابد و شیوه زندگی و اندیشه خویش را متحول می‌سازد.

سرانجام خصلت پویایی و تنوع‌طلبی او را بر آن می‌دارد تا رویه زندگی‌اش را

تغییر دهد، و همین امر، مقدمه‌ای می‌شود برای جست‌وجوی رستگاری و خوش‌بختی. آگوستوس که در بخش نخستین داستان شخصیتی خودخواه و گیرنده دارد پس از طی مراحل مختلف به انسانی بخشنده، مهربان و آرامش‌طلب تبدیل می‌شود.

- بینس وانگر: پس از آگوستوس، مهم‌ترین شخصیت داستان به حساب می‌آید و نمایانگر پیری است فرزانه و آسمانی که از اطمینان به نفس بالا برخوردار است و نقش راهنما و پدرخوانده آگوستوس را بر عهده دارد. این پیرمرد عجیب و غریب که نماد نفس لوامه و مطمئن آدمی است، و همسایه دیوار به دیوار نفس اماره است؛ هنگام به دنیا آمدن آگوستوس پیرزنی را به کمک الیزابت می‌فرستد و در تمام طول داستان نقش راهنمایی و هدایتگری آگوستوس را بر عهده دارد. ناخوانده به هنگام نیاز حاضر می‌شود و از خودکشی آگوستوس ممانعت می‌کند. آگوستوس سرخورده را از آرزوی ناسنجیده الیزابت منصرف می‌سازد، و در مقابل، آرزوی دوست داشتن مردم را برای آگوستوس برآورده می‌سازد. در مجموع، بینس وانگر نقش شگفت و غیرمنتظره بر عهده دارد. بدون گفت‌وگوی قبلی الیزابت با او به محض این‌که پیشنهاد پدرخواندگی آگوستوس مطرح می‌شود، آن را می‌پذیرد و راهنما و هدایتگر فراطبیعی او می‌شود که به نوعی حافظ روح جان او نیز هست. بینس وانگر نماینده دنیای برتر، آگاهی و شعور والاست. بر خلاف شخصیت آگوستوس که شخصیتی تزلزل‌پذیر، سطحی، کمیت‌گرا و آزمند است، این پیر شخصیتی استوار، کمال‌یافته و متعالی و به آرامش رسیده دارد. در نظر هسه، او با همه فقر و ناداری‌اش خوش‌بخت واقعی است. آگوستوس با کمک او که نقش خضر را در فرهنگ عرفانی ما ایفا می‌کند، به درک نیمه تاریک و آلوده زندگی نایل می‌شود. در حقیقت، بینس وانگر نماینده روشنی، پاکی و فراغ بال از بدی و پلیدی است. سرانجام آگوستوس به یاری بینس وانگر به آرامش، خوش‌بختی و رهایی از قیود من حقیر انسان نائل می‌شود.

و صاحب تجربه معنوی و آگاهی برتر می‌گردد که این آگاهی او را به زندگی دیگر یا تولدی دیگر که همان عشق ورزیدن به همه چیز و همه کس و تحمل کردن هرگونه سختی و مرارت است، رهنمون می‌سازد.
- الیزابت:

تنها شخصیت درجه دوم داستان، مادر آگوستوس است که با آرزوی ناسنجیده خویش موجب آفرینش حوادث داستان می‌شود. الیزابت وقتی پی به اشتباه بودن آرزوی خویش می‌برد، آگوستوس را به بهانه تحصیل از خویش دور می‌کند. دور شدن او به منزله دور شدن از دوران کودکی، معصومیت‌ها و پاکی‌ها است. در پی همین طرد شدن است که آگوستوس به طور کلی از دنیای ایثار، عشق و محبت و وفاداری دور می‌شود و پس از سال‌ها تلاش و تقلا به یاری بینس وانگر به آن باز می‌گردد. این شخصیت نماد مادری است که همه نوع آرامش و شادمانی را برای فرزند خویش می‌خواهد اما آرزوهای سنجیده را از ناسنجیده تشخیص نمی‌دهد. عجله و شتاب الیزابت در انتخاب یک آرزو برای آگوستوس حاکی از ناآگاهی او از خطرات ناشی از چنین آرزوی نادرست و شتاب‌زده‌ای است. الیزابت فقط در مرحله اول داستان ایفای نقش می‌کند و پس از مرگش تا مدت‌های طولانی خاطره‌اش از ذهن آگوستوس زدوده می‌شود. به بیان دیگر، در پایان داستان که آگوستوس به رستگاری دست می‌یابد و به آغوش بینس وانگر - نماد شادمانی و معصومیت - باز می‌گردد، بار دیگر آگوستوس به یاد مادر می‌افتد و در حقیقت هسه با این یادآوری بر بازگشت آگوستوس به پاکی و شادمانی و رستگاری از دست رفته که الیزابت نمادی از آن بود، پافشاری می‌کند.

۵. زمان و مکان:

داستان در زمانی نه چندان دور از زمان هسه روی می‌دهد. مکان‌ها نیز کاملاً ملموس و واقعی هستند. نخستین مکانی که با آن روبه‌رو می‌شویم خیابان موستاگر

است. مکان‌های دیگر وقوع داستان نیز یا خانه بینس وانگر و زادگاه آگوستوس است و یا شهرهای ساحلی، پایتخت کشور، زندان و شهرهای مختلف کشور. نقطه آغاز و پایان داستان از حیث مکان نقطه واحدی است: خانه الیزابت و بینس وانگر و زادگاه معصومیت‌های ازدست‌رفته آگوستوس. این سیر بازگشت به نقطه آغاز داستان به گونه‌ای زیبا بیانگر تلاش هسه برای دست یابی به خود خویشتن و ادراک دوباره احساسات پاک دوران کودکی در زمان رستگاری و پختگی است، یا نگاهی است به حرکت انسان از قوس نزول تا زمین و جهان ناسوتی و سپس صعود به عالم یک‌رنگی و بی‌تعلقی ملکوت. (با یونگ و هسه، ص ۶۰ به بعد.)

۶. نماد پردازی:

موسیقی: در داستان آگوستوس، موسیقی مانند دیگر آثار هسه از ارزش نمادین برخوردار است، شادمانی و رستگاری آگوستوس با شنیدن موسیقی لطیف خانه بینس وانگر همراه است. به بیان دیگر، دوران معصومیت و شادمانی آگوستوس با موسیقی آغاز می‌شود، و در پایان داستان نیز آگوستوس پس از پشت سر گذاشتن دوران نومیدی و گناه‌کاری و رسیدن به رستگاری و شادمانی دوباره، پس از سال‌ها صدای موسیقی خانه بینس وانگر را می‌شنود و در آرامش فرو می‌رود. موسیقی برای همه نماد شور و شادمانی، رستگاری و معصومیت و اتصال به آهنگ هستی است.

داستان آگوستوس نماد بارز الگوی سه گانه معصومیت، گناه و رستگاری است، به طوری که درون‌مایه اصلی آن بیانگر این موضوع است. از دیدگاه هسه، راه از معصومیت به گناه‌کاری، از گناه‌کاری به ناامیدی و از ناامیدی یا به ویرانی یا به رستگاری می‌رود، که در این داستان، راه آگوستوس به رستگاری و شادمانی ختم می‌شود.



منابع:

- آثار برجسته هرمان هسه؛ جری گلن، ترجمه سپیده عندلیب، چاپ اول، نشر نقطه، تهران ۱۳۷۳.
- آگوستوس، شاعر،....؛ هرمان هسه، ترجمه مهدی زمانیان، نشر سپهر، تهران ۱۳۷۳.
- با یونگ و هسه؛ میگوئل سرانو، ترجمه سیروس شمیسا، تهران، نشر فردوس، چاپ دوم، فردوس، تهران ۱۳۶۸.
- بزرگان جایزه نوبل ادبیات؛ مریم آقا شیخ محمد و سعید نوری، چاپ اول، نشر مرکز تحقیقات وزارت ارشاد، تهران ۱۳۷۴.
- پتر کامتسیند؛ هرمان هسه، ترجمه عبدالحسین شریفیان، چاپ دوم، نشر اساطیر، تهران ۱۳۸۰.
- پیشگفتار زیر دنده‌های چرخ؛ هرمان هسه، قاسم کبیری، چاپ اول، تهران ۱۳۵۶.
- خاطرات زندگی؛ هرمان هسه، ترجمه عبدالحسین شریفیان، چاپ اول، نشر اساطیر، تهران ۱۳۷۹.
- خبرهای عجیب از ستاره‌ای دیگر؛ هرمان هسه، ترجمه قاسم کبیری، چاپ اول، نشر فردوس، تهران ۱۳۶۸.
- دیوان حافظ؛ به کوشش پرویز ناتل خانلری، ج ۱، خوارزمی، تهران.
- مقدمه به راه درون؛ هرمان هسه، ترجمه جهانگیر ارشاد فکری، چاپ اول، نشر دانشگاه تهران، بی‌تا.
- مقدمه سفر به سوی شهر؛ هرمان هسه، عبدالحسن شریفیان، چاپ اول، اساطیر، تهران ۱۳۷۸.
- مناجات و مقالات؛ خواجه عبدالله انصاری، به کوشش حامد ربانی، نشر گنجینه، تهران، بی‌تا.
- هرمان هسه؛ تئودور تسالکوفسکی، ترجمه رؤیا رضوانی، چاپ اول، نشر نشانه، تهران ۱۳۷۲.